

فصل ۱

دیوارهای کایشی پیش از رسیدن اولین موج راهزن‌ها به دروازه‌ها فروریخته بود. از همان ابتدا معلوم بود که مشّت شعله‌ور روز قبل افرادی را به داخل فرستاده است. افرادش در جاهای تاریک و کوچه‌ها و محراهای فاضلاب مخفی شده بودند و منتظر علامت بودند تا از داخل، از حصارها بالا بروند و مدافعان شهر را قبل از باز کردن دروازه‌ها بکشند. هیچ‌کس حدس نمی‌زد حمله این‌قدر زود رخ بدهد. چو اصلاً چنین چیزی را پیش‌بینی نکرده بود. مشّت شعله‌ور صرفاً راهزنی بود که پیروانی برای خود داشت و دهکده‌های کوچک و کسانی را که نمی‌توانستند از خود دفاع کنند، طعمه خود می‌کرد. با وجود گزارش‌هایی که اخیراً رسیده بود، امکان نداشت که او برای حمله به شهری به بزرگی کایشی افراد کافی در اختیار داشته باشد. چو به محض برخاستن اولین فریادها در این عقیده تجدیدنظر کرد.

چو و افرادش به سرعت از شراب‌خانه بیرون آمدند و وارد خیابان تاریکی پر از شهروندان در حال فرار شدند. از غنی گرفته تا فقیر یکدیگر را هل می‌دادند و تلاش می‌کردند خودشان را به پناهگاه برسانند؛ بعضی‌ها با ارزش‌ترین دارایی‌هایشان را با خود می‌بردند؛ بعضی‌ها هم هیچ‌چیزی در دست نداشتند، جز جانشان. همچون رودی در برابر جزیره از کنار چو و یارانش روان شدند.

اونگ، یکی از یاران چو که معروف به گاو سرخ فادِس بود، یکی از شهروندان هراسان

در حال فرار را گرفت و از میان جمعیت بیرونش کشید. گاو سرخ جویده‌جویده گفت: «چی شده؟» نوشیدن سومین بطری شرابش را هم شروع کرده بود و تنها کسی نبود که مست بود. حتی چو هم به قدری نوشیده بود که کمی منگ شده بود. مرد وحشت‌زده فریاد زد: «دروازه‌ها رو شکسته‌ن. وارد شهر شده‌ن. مشت شعله‌ور اومده سراغ دخترش!»

گاو سرخ مرد را رها کرد و به باتون سرآهنی خود تکیه داد. «دخترش؟ هیچ‌کس حرفی از یه دختر نزد.»

چو شانه‌ای بالا انداخت. «به ما پول داده‌ن تا از کایشی دفاع کنیم. دلیل اومدن مشت شعله‌ور چه اهمیتی داره؟»

چینگ، که اغلب به او صد چاک می‌گفتند، لب‌ولوجه‌اش آویزان شد. گفت: «برای من اهمیت داره. دوست دارم بدونم توی این جنگ طرف کی‌ام.»

اونگ گفت: «همون طرفی که بهمون پول می‌ده.»

چو سرش را به علامت نفی تکان داد. «طرف بی‌گناهی و عدالت؛ نه طرف راهزن‌های حریص.» مهم نبود مشت شعله‌ور به چه دلایلی حمله کرده بود؛ مهم این بود که حمله کرده بود و چو از شهر و مردم آن دفاع می‌کرد.

اونگ پرسید: «اما بهمون پولی هم می‌دن؟» ولی هیچ‌کس جوابش را نداد.

سروصدای نبرد نزدیک بود؛ چکاچاک شمشیر، جرق جرق آتش، فریاد افراد در حال مرگ. چو خودش را وارد جمعیت کرد و مردم کایشی را به زور از سر راهش کنار زد و به طرف آن صداها رفت. یک نفر یوکاتایش را گرفت و سعی کرد او را از درگیری عقب بکشد. چو با چرخش سریع میچ دست خودش را از او جدا کرد، اما قبل از آن، صدای پارگی شنید. نگاهی به پایین انداخت و پارگی کوچکی در حاشیه لباسش دید که یکی از طرح‌های گل آفتاب‌گردان را از وسط دو نیم کرده بود. از این بابت افسوس خورد؛ چون این یوکاتای محبوبش بود.

کایشی شهری خاص و کم‌نظیر با ساختمان‌های کوتاه و پهن و خیابان‌های سنگ‌فرش

بود. جاده‌هایش عریض بودند و خانه‌هایش فاصله زیادی از هم داشتند که بدون شک دلیل آن جلوگیری از گسترش آتش‌سوزی بود. البته وقتی گروهی از راهزنان غارتگر عمداً همه چیز را به آتش کشیدند، فاصله خانه‌ها دیگر جوابگو نبود. اولین گروه از سربازان مشت شعله‌ور که با آن‌ها مواجه شدند، مشغول کشتن نگهبان‌هایی بودند که سعی می‌کردند مداخله کنند. چو بدون معطلی به کمک نگهبان‌ها شتافت. دمپایی‌هایش به سرعت روی سنگ‌فرش حرکت می‌کرد و لباسش تکان می‌خورد. اولین کاتانا‌پیش، که صلح نام داشت، با صدای خیلی آرامی از غلاف بیرون آمد و قوس خونین بی‌صدایی ایجاد کرد. دو نفر دیگر از راهزنان مشت شعله‌ور قبل از اینکه متوجه شوند که به آن‌ها حمله شده است، هرکدام با یک ضربه شمشیر مردند و بر زمین افتادند. هنگام نبرد دقت هم به اندازه قدرت اهمیت داشت. اغلب اوقات حتی بیشتر.

گاو سرخ فادس با نعره‌ای خشمگینانه به سرعت از کنار چو حرکت کرد و بدون اینکه دقت برایش اهمیتی داشته باشد، باتونش را به چپ‌وراست تکان داد. حلقه‌های آهنی دو سر باتونش هر ضربه‌اش را به ضربه‌ای مهلک تبدیل می‌کرد. چینگ عقب ماند و بادبزن‌های فولادی‌اش را آماده نگه داشت تا اگر هریک از سربازها از سد گاو سرخ یا چو عبور کردند، به آن‌ها حمله کند. هیچ کدامشان عبور نکردند.

هنگامی که آخرین راهزنان‌های مشت شعله‌ور بر زمین افتادند، چو نفس عمیقی کشید و قبل از اینکه صلح را در کنار شمشیر دیگرش غلاف کند، آن را تمیز کرد. این کارش یک جور آئین تطهیر بعد از کشتن بود؛ هم برای روح‌وروانش، هم برای شمشیرهایش. برای کسانی که کشته بود، زیر لب دعایی خواند، درحالی که کاملاً آگاه بود ستاره‌ها دعایش را نمی‌شنوند و آن افراد هم به هر حال لیاقت دعا را ندارند.

سربازهایی که زنده مانده بودند، با لکنت امتنان خود را ابراز کردند. میلی به ماندن نداشتند و همراه افراد تحت حفاظتشان به طرف پناهگاه گریختند. نمی‌توانست آن‌ها را مقصر بداند. به خوبی آموزش ندیده بودند و احتمال داشت دست‌وپاگیر باشند. خود آن‌ها هم به اندازه مردم شهر به محافظت نیاز داشتند.

چو همراه سربازهای در حال فرار چرخید و گفت: «بهبتره بریم.»
 «پس اون‌هایی که توی شهر جا مونده‌ن چی؟» صد چاک به اهداف تحقق‌نیافته شهرت داشت و چو حالا می‌توانست دلپیش را بفهمد.

«یا قایم می‌شن یا فرار می‌کنن به سمت پناهگاه یا می‌میرن. ما نمی‌تونیم همه رو نجات بدیم. بهتره تلاشمون رو صرف محافظت از پناهگاه کنیم.» حرفش منطقی بود، نمی‌توانستند همه را نجات بدهند. چو ترجیح داد این را اضافه نکند که هنوز دستمزدشان را کامل پرداخت نکرده‌اند و صاحبان سکه از ترس در کنج‌های تاریک و امن پنهان خواهند شد. دیوارها همیشه فرق بین ثروتمندان و قدرتمندان را بسیار مشخص‌تر می‌کردند. ثروتمندان پشت دیوارها پنهان می‌شدند؛ قدرتمندان دیوارها را خراب می‌کردند.

صد چاک مردد ماند. فکرش همچنان درگیر رها کردن آن‌همه آدم به حال خودشان بود. چو گرفتار عذاب وجدان شد. تا چندی پیش ممکن بود خودش را در شهر بیندازد تا از هرکسی که می‌تواند، محافظت کند. به هر حال محافظت از ضعفا و پایبندی به سوگندها به هر قیمتی که شده شعار یک شینتی بود. شاید این‌بار فرق می‌کرد. شاید این یکی سوگندی بود که بالاخره به آن پایبند می‌ماند. علقم سلیم غالب شد و چو به سمت پناهگاه چرخید. گاو سرخ بلافاصله پشت سرش حرکت کرد؛ صد چاک هم زیاد عقب نماند. بعضی‌ها برای پیروی زاده شده بودند، نه برای رهبری. شتابان از میان خیابان‌های تاریک عبور کردند و اخگرهای درخشانی را که هنگام سوختن شهر در اطرافشان به آسمان شب بلند می‌شد، نادیده گرفتند.

مکانی که مردم کایشی به آن پناهگاه می‌گفتند در واقع معبدی بود که به ستاره‌ها اختصاص یافته بود. از بیرون پاگودای چندطبقه‌ای بود که به تمام شهر در اطرافش مشرف بود. اما داخلش زیرزمینی مخفی با شبکه‌ای از تونل‌ها داشت که به کناره پرتگاه نزدیک آن راه داشت و از پشت آبشار خشم بیرون می‌آمد. گذرگاهی مخفی در پشت آبشار از نظر چو کمی بدیهی بود؛ اما مسئولان شهر ادعا می‌کردند تا به حال یک‌بار هم کشف نشده است. روی پله‌هایی که از داخل شهر تا پناهگاه کشیده شده بود، پر از جنازه‌هایی شده بود که تعدادی‌شان شهروندان کایشی بودند، اما بیشترشان افراد مشت شعله‌ور بودند.

مورای، بزرگ‌ترین شمشیرزن زنده سرتاسر هوسا، ملقب به شمشیر قرن، در میان اجساد ایستاده بود.

شمشیر قرن به رغم تن سالخورده‌ای که داشت، مثل روغن روی سنگ، آهسته و آرام حرکت می‌کرد. چو یکی از جنازه‌ها را شناخت؛ جسم بی‌جان نیزه سرگردان، یکی از بهترین فرماندهان مشت شعله‌ور، افتاده بود جلوی پاهای صندل‌پوش شمشیر قرن که حتی یک خراش هم برنداشته بود تا نشان بدهد قتلی فراموش نشدنی انجام داده است.

وقتی شمشیر قرن از پله‌ها پایین آمد، چو در برابرش تعظیم کرد. شمشیر قرن نه حالا ارباب او بود و نه در گذشته؛ اما سزاوار احترام بود و چو آزادانه به او احترام گذاشت. گاو سرخ فادس پرسید: «خودت تنهایی این کار رو کردی، پیرمرد؟» چو با شنیدن این بی‌احترامی چهره‌اش را در هم کشید.

شمشیر قرن لبخندی زد و توجهی به گاو سرخ نکرد. پوست پرچین‌و‌چروک و ریش سفید باریکش ظاهری مهربان و تقریباً ملایم به او بخشیده بود؛ هرچند اجساد خونین نزدیکش حاکی از چیز دیگری بود. برای چو سؤال بود که او چطور توانسته بدون اینکه قطره‌ای خون روی ردای سفیدش بریزد، چنین شاهکاری بکند.

باد ذرات خاکستر را به داخل فضای خالی جلوی پناهگاه می‌برد. کایشی داشت می‌سوخت. مشت شعله‌ور عاشق سوزاندن بود؛ به خصوص سوزاندن دستان خودش. شمشیر قرن مقابل چو ایستاد و با وجود سن و تجربه‌اش متواضعانه تعظیم بلندبالایی کرد. با صدایی همچون چرم ترک‌خورده گفت: «شمشیر نجواگر می‌تونی مراقب اینجا باشی تا من افراد داخل پناهگاه رو ببرم یه جای امن؟»

چو با سر جواب مثبت داد. «چرا به من کمک نمی‌کنی با مشت شعله‌ور بجنگم؟» شمشیر قرن دوباره تعظیمی کرد و به سمت پناهگاه چرخید. «آزمایش اصلی‌تر اینه که وقتی به پیکار دعوت می‌شی، هیچ کاری نکنی؛ هرچند مزدش بیشتر اوقات ناسپاسیه. من از کسانی که به محافظت نیاز دارن، محافظت می‌کنم و کسب افتخار رو می‌ذارم برای کسانی که استحقاقش رو دارن. موفق باشی، ای‌تامی.» لحظه‌ای پایین اولین پله ایستاد و رویش را برگرداند. «اون از سمت چپش کمتر کار می‌کشه. یه جراحت قدیمی داره که یه حریف قدیمی بهش وارد کرده.»